

کدامان را معین کرد. کشیش جلو می رفت پس از او کالسکه. اطراف کالسکه، آن چهار مرد. عقب آنها مدیر و من. سرپرستار و آقای « پرز » آخر صف بودند.

اکنون آسمان انباشته از آفتاب بود. آفتاب کم کم روی زمین سنگینی می کرد و حرارت بسرعت بالا می رفت. نفهمیدم چرا اینقدر دیر حرکت کردیم. گرما را زیر لباسهای تیره ام حس می کردم. پیرمرد ریزه و کوتاه که کلاهش را به سر گذاشته بود آنرا از نو برداشت. هنگامیکه مدیر راجع به او با من حرف می زد، بطرفش برگشته، نظری بسویش انداختم، مدیر بمن گفت که اغلب مادر من و موسیو پرز عصرها، به همراهی یک پرستار، برای گردش به دهکده می رفتند جلگه اطراف خود نظری انداختم. از میان ردیف صنوبرها که به تپه ای سر بر آسمان کشیده منتهی می شدند و از میان این خاک سبز و اخرائی و این خانه های تک تک و مشخص حال مادر خود را در می یافتم. شب در این سرزمین باید همچون وقفه ای حزن انگیز باشد. اما امروز، آفتاب طاقت فرسا، منظره را از دم نظر محو می ساخت و آنرا بی روح و افسرده جلوه گر می ساخت.

براه افتاده بودیم. در این هنگام بود که درک کردم « پرز » کمی می لنگد، کالسکه، کم کم به سرعت خود می افزود و پیرمرد عقب می ماند. یکی از مردانی که اطراف کالسکه حرکت می کردند نیز عقب ماند و اکنون پا پیای من راه میرفت از سرعتی که خورشید در بالا آمدن از آسمان داشت در تعجب بودم. ناگهان متوجه شدم که جلگه مدتی است از سرو صدای حشرات و زمزمه علفها پر شده است.

عرق بر گونه هایم روان بود. چون کلاه نداشتم، با دستمال خود را باد میزد. مأمور تدفین چیزهائی به من گفت که نشنیدم. در همین هنگام کله خود را با دستمالی که در دست چپ داشت از عرق پاک میکرد. با دست راست کاسکت خود را بلند کرده بود. به او گفتم: « چی؟ » او در حالی که خورشید را نشان می داد تکرار کرد که: «عجب می زند». گفتم: « آره » « پیر بود؟ » جواب دادم: « همچنین »، چون سن او را دقیقاً نمی دانستم. پس از این، خاموش شد. به عقب برگشتم و پرز را که پشت سر به فاصله پنجاه متری می آمد. همچنین به مدیر نظر انداختم. بدون کمترین حرکت بیموردی، با اهن و تلپ راه می آمد. چند قطره عرق روی پیشانیش برق می زد. ولی او آنها را خشک نمی کرد. به نظرم می آمد که دسته تشیع اندکی تند می رفت اطراف من همچنان همان جلگه سوزان و انباشته از آفتاب بود. روشنائی آسمان قابل تحمل نبود. برای یک لحظه، از روی قسمتی از جاده که تازه تعمیرش کرده بودند گذشتیم. خورشید قیر جاده را نرم کرده بود. پاها در آن فرو میرفت و اندرون درخشانش را نمایان می ساخت. بالای کالسکه، کلاه راننده که از چرم درست شده بود به نظر میآمد که گویا به این لجن آغشته شده است. من اندکی میان آسمان آبی و سفید و هم آهنگی این رنگها: سیاهی خیره کننده قبر نمایان شد، سیاهی تیره لباسها و سیاهی براق کالسکه، خود را گم کرده بودم. همه اینها: آفتاب، بوی چرم و بوی پهن کالسکه، بوی رنگ و کندر، و خستگی یک شب بیخوابی، نگاه من و افکارم را پریشان ساخته بود. یک بار دیگر به عقب برگشتم: « پرز » به نظرم بسیار دور آمد. در میان مهی از گرما ناپدید بود. بعد دیگر او را ندیدم. با نظر به جستجویش پرداختم و دیدم که از وسط جلگه از راه میانبر می آید. نیز دیدم که جاده جلوی روی من پیچ میخورد. فهمیدم « پرز » که این حوالی را می شناخته، راه را خیلی زودتر طی خواهد کرد و ما را خواهد گرفت. سر پیچ جاده به ما ملحق شد. بعد او را گم کردیم. مجدداً از راه میان بر می رفت و این عمل چند بار تکرار شد. من حس می کردم که خون روی شقیقه هایم می کوبد.

تمام اینها بالاخره با چنان شتاب و تحقق، و وضعی عادی گذشت که بیش از این چیزی از آن به یاد ندارم. فقط یک چیز دیگر: موقع ورود به دهکده، سرپرستار با من حرف زد، صدای مخصوصی داشت که به صورتش نمی آمد. صدائی موسیقیدار و لرزان. به من گفت « اگر آدم آهسته برود، خطر آفتاب زدگی تهدیدش می کند و اگر خیلی تند